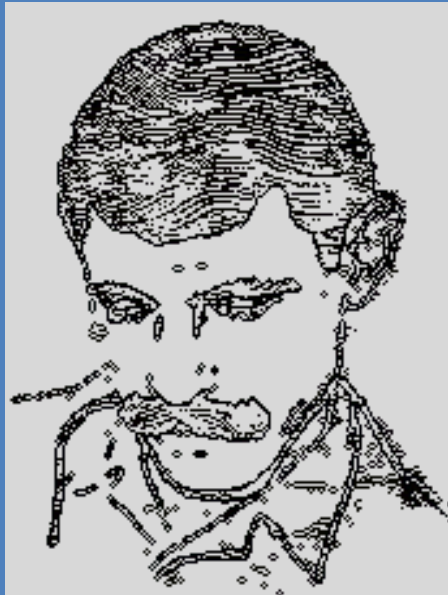


افسانه‌ی محبت



صد بهرنگی

تاریخ و ادبیات انقلابی کودکان

فهرست

بخش اول

بخش دوم

بخش سوم

بخش چهارم

بخش پنجم

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳

افسانه‌ی محبت

۱

روزی روزگاری پادشاهی بود و دختری داشت شش هفت ساله. این دختر کنیز و کلفت خیلی داشت، نوکری هم داشت کمی از خودش بزرگ تر به نام قوچعلی. وقت غذا اگر دستمال دختر زمین می افتاد، قوچعلی بش می داد. وقت بازی اگر توپ دورتر می افتاد، قوچعلی برایش می آورد. گاهی هم دختر پادشاه از میلیون ها اسباب بازی دلش زده می شد و هوس الک دولک بازی می کرد. الک دولک دختر پادشاه از طلا و نقره بود.

اول دفعه‌ای که دختر هوس الک دولک بازی کرد، پادشاه تمام زرگرهای شهر را جمع کرد و امر کرد که تا یک ساعت دیگر باید الک دولک طلا و نقره‌ای برای دخترش حاضر شود. این الک دولک صد هزار تومان بیش تر خرج برداشت. یک زرگر هم سر همین کار کشته شد. چونکه گفته بود کار واجبی دارد و نمی تواند بیاید. زرگر داشت برای دختر نوزاد خود گوشواره درست می کرد.

هر وقت که دختر پادشاه هوس الک دولک می کرد، قوچعلی به فاصله‌ی کمی از او می ایستاد و منتظر می شد. دختر پادشاه چوب کوتاه نقره‌ای را روی زمین می گذاشت، با چوب دراز طلایی به سر آن می زد و آن را به هوا پرتاب می کرد. قوچعلی وظیفه داشت دنبال چوب بدود و آن را بردارد بیندازد

به طرف دختر. دختر آن را توی هوا محکم می زد و دورتر پرتاب می کرد. قوچعلی باز می رفت آن را برمی داشت می انداخت به طرف دختر. وقتی دختر خسته می شد، قوچعلی می رفت کنیز کلفت ها را خبر می کرد می آمدند دختر را روی تخت روان به قصرش می بردند. قوچعلی هم می رفت خزانه دار مخصوص اسباب بازی های دختر را خبر می کرد که بیاید الک دولک را ببرد بگذارد سر جایش کنار میلیون ها اسباب بازی دیگر، قوچعلی بعد می رفت پیش خزانه دار لباس های دختر پادشاه که لباس مخصوص غذا برای دختر ببرد و لباس مخصوص الک دولک بازی را بیاورد سر جایش بگذارد.

قوچعلی بعد می رفت آشپز مخصوص دختر پادشاه را خبر می کرد که غذای بعد از الک دولک بازی دختر را ببرد. دختر پادشاه بعد از هر بازی غذای مخصوصی می خورد.

قوچعلی همیشه دنبال اینجور کارها بود. وقتی دختر می خوابید، او وظیفه داشت پشت در بخوابد تا کنیز و کلفت ها و نوکرها بدانند خاتم خوابیده و چیزی نپرسند و نگویند.

دختر پادشاه هر امری داشت قوچعلی با میل دنبالش می رفت و کارها را چنان خوب انجام می داد که دختر پادشاه هرگز دست روی او بلند نکرده بود. قوچعلی عاشق دختر پادشاه بود. صاف و ساده دوستش داشت. به نظر خودش هیچ عیب و علتی تو کارش نبود. به همین جهت روزی راز دلش را به دختر گفت.

آن روز دختر در باغ پروانه می گرفت. قوچعلی هم پای درختی ایستاده بود و او را تماشا می کرد و گاهی هم که پروانه ای می رفت بالای درختی

می‌نشست، قوچعلی وظیفه داشت از درخت بالا رود و پروانه را بلند کند. یک بار دختر پروانه‌ی درشتی دید. قوچعلی را صدا کرد و گفت: قوچعلی، بیا این را تو بگیر. من ازش می‌ترسم.

قوچعلی تندی دوید، پروانه را گرفت انداخت توی سبد توری. وقتی سرش را بلند کرد، دید دختر روبرویش ایستاده، صاف و ساده گفت: شاهزاده خانم، من عاشق شما هستم. خواهش می‌کنم وقتی هر دو بزرگ شدیم، زن من بشوید.

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که دختر پادشاه کشیده‌ی محکمی زد بیخ گوشش و داد زد: نوکر بی سروپا، تو چه حق داری عاشق من بشوی؟ مگر یادت رفته من یک شاهزاده خانم و تو نوکر منی؟ تو لیاقت درباری سگ مرا هم نداری. توله سگ!.. گم شو از پیش چشمم!.. برو کلفت هایم را بگو بیایند مرا ببرند، ترا هم بیرون کنند که دیگر نمی‌خواهم چشم کثیف مرا ببیند.

قوچعلی گذاشت رفت و کلفت‌ها را خبر کرد، کلفت‌ها با تخت روان آمدند دیدند دختر پادشاه بیهوش افتاده. ریختند بر سر قوچعلی که پسر، دختر پادشاه را چکار کردی. قوچعلی گفت: من هیچکارش نکردم. خودش عصبانی شد، مرا زد و بیهوش شد. به کی به کی قسم!

اما کی باور می‌کرد. گلاب و شربت آوردند، حال دختر را جا آوردند گذاشتندش روی تخت روان و بردند به قصرش. دختر پادشاه امر کرد: به پدرم بگوئید گوش این نوکر نمک‌نشناس کثیف را بگیرند، مثل سگ از قصر بیرون کنند. نمی‌خواهم چشم‌های کثیفش مرا ببیند.

پادشاه امر کرد قوچعلی را همان دقیقه، راستی هم مثل سگ بیرون کردند. دختر پادشاه چند روزی مریض شد، هر روز چند تا حکیم بالای سرش کشیک می‌دادند. آخرش خودش گفت که دیگر خوب شده و حکیم‌ها را مرخص کرد.

سال‌ها می‌گذشت و دختر پادشاه هر روز و هر سال خودپسندتر از پیش می‌شد، محل‌سگ هم به کسی نمی‌گذاشت. چنانکه وقتی هفده هجده ساله شد امر کرد که هیچکس حق ندارد به او نگاه کند و بدن پاک او را با نگاهش کثیف کند. اگر کسی از کلفت‌ها و نوکرها اشتباهی نگاهی به او می‌کرد حسابی شلاق می‌خورد و اگر لب از لب باز می‌کرد و حرفی می‌گفت، زنده زنده می‌انداختندش جلو گرگ‌های گرسنه که دختر پادشاه برای تفریح خودش توی باغ‌نگه‌اشان می‌داشت. پادشاه دخترش را به خاطر همین کارهایش خیلی دوست می‌داشت. همیشه به دخترش می‌گفت: دخترم، تو داری از خود من تقلید می‌کنی. ازت خوشم می‌آید. دختر پادشاه چنان شده بود که همیشه تنها توی باغ‌گردش می‌کرد و با کسی حرف نمی‌زد. می‌گفت که کسی لیاقت حرف زدن با مرا ندارد. دو تا استخر بزرگ هم وسط باغ درست کرده بودند که همیشه یکی پُر از شیر تازه بود و دیگری پُر از گلاب و عطر گل سرخ و یاسمن و این‌ها. دو تا کلفت جوان وظیفه داشتند سر ساعت معینی سرشان را پایین بیندازند و همان‌طور تا لب استخر بیایند تا دختر از استخر شیر بیرون بیاورد و توی استخر گلاب برود و بیرون بیاید و خود را در حوله بپیچد. کلفت‌ها حق نداشتند دست به بدن او بزنند. اگر حتی نوک انگشت کسی به پوست و موی او می‌خورد، همان روز دست جلادها سپرده می‌شد که انگشتش یا دستش بریده شود.

دختر پادشاه اینقدر دیگران را از خود دور می‌کرد که تنهای تنها می‌ماند و نمی‌دانست چگونه وقت بگذراند. از پروانه گرفتن و گل چیدن و شستشوی توی شیر و گلاب و اسباب‌بازی و خوردن و نوشیدن و تماشای گرگ‌ها هم

سیر شده بود. ناچار بیش تر وقت ها می خوابید. همیشه هم قوچعلی را خواب می دید. قوچعلی می آمد با دختر پادشاه بازی کند. دختر اولش خوشحال می شد. ناگهان یادش می آمد که دختر پادشاه است و با دیگران خیلی فرق دارد. آنوقت قیافه می گرفت و قوچعلی را از خود دور می کرد. اما قوچعلی ول نمی کرد. می خواست دست او را بگیرد. دختر زور می زد که دستش را بدزدد. اما آخرش وا می داد و قوچعلی می توانست دست او را بگیرد و دوتایی شروع می کردند به بازی و جست و خیز و پروانه گرفتن. وسط بازی قوچعلی می گفت: شاهزاده خانم. من عاشق شما هستم. خواهش می کنم وقتی من هم مثل تو بزرگ شدم، زن من بشوید.

در اینجا باز دختر پادشاه یادش می آمد که دختر پادشاه است و قوچعلی را سیلی می زد و داد و بیداد می کرد. قوچعلی را می سپرد دست جلادها و ناگهان به صدای فریاد خودش از خواب می پرید...

همیشه این خواب را می دید. نمی توانست همبازی دیگری را خواب ببیند. تازه قوچعلی را هم با همان سن و سال و سر و وضع کودکی خواب می دید. دختر پادشاه خواستگار هم داشت. چند شاهزاده از مملکت های دور به خواستگاریش آمده بودند، اما او ندیده ردشان کرده بود که من غیر از خودم کسی را دوست ندارم.

روزی دختر پادشاه توی استخر شستشو می کرد. کبوتری آمد نشست روی درخت انار لب استخر و گفت: ای دختر زیبا، تو چه بدن قشنگی داری! من عاشق تو شدم. خواهش می کنم از توی شیر بیا بیرون تا خوب تماشايت کنم.

دختر پادشاه گفت: ای پرنده‌ی کثیف، به تو امر می‌کنم از اینجا بروی. من یک شاهزاده خانمم. کسی حق ندارد مرا نگاه کند. کسی لیاقت حرف زدن با مرا ندارد.

کبوتر خندید و گفت: ای دختر زیبا، من می‌دانم که خیلی وقت است هم صحبتی نداشته‌ای...

دختر پادشاه یادش رفت دختر پادشاه است و ناگهان نرم شد و گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواهش می‌کنم به من نگاه نکن. خوب نیست.

کبوتر گفت: ای دختر زیبا، دست خودم نیست که نگاهت نکنم. دوستت دارم.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، من که نمی‌توانم عشق یک کبوتر را قبول کنم. گر عاشق راست راستکی هستی، از جلدت بیا بیرون تا من هم ترا تماشا کنم.

کبوتر گفت: ای دختر زیبا، من دلم قرص نیست که تو عشق مرا قبول کنی و یک چیزی گروگان بده تا دلم قرص شود از جلدم بیرون بیایم.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، هر چه می‌خواهی بخواه، می‌دهم.

کبوتر گفت: ای دختر زیبا، خوابت را بده من.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواب من به چه دردت می‌خورد؟

کبوتر گفت: ای دختر زیبا، بعد می‌بینی خواب تو به چه درد من می‌خورد.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواب من مال تو.

در این موقع صدای پای کلفت‌های دختر شنیده شد که حوله به دست، سرشان را پایین انداخته بودند می‌آمدند. کبوتر گفت: ای دختر زیبا، خوابت شد مال من. کلفت‌هایت دارند می‌آیند. من رفتم. بعد باز می‌آیم. من سمت را گذاشتم «فیز خانم». خوب نیست دختر زیبایی مثل تو اسم نداشته باشد.

دختر پادشاه ناگهان یادش آمد که دختر پادشاه است و داد زد: ای حیوان کثیف، تو چه حقی داشتی با من حرف می زدی؟ خواب مرا به خودم برگردان. والا دل و روده ات را از پس گردنت درمی آورم، تو حق نداری با آن دهان کثیف روی من اسم بگذاری.

اما کبوتر از روی درخت انار خیلی وقت بود که پا شده بود رفته بود. دختر پادشاه بیخودی عصبانی می شد و جلادهایش را به کمک می خواست.

۴

چند هفته بود که دختر پادشاه یک دقیقه هم نخوابیده بود. اصلاً خواب به چشمش نمی آمد. اول ها بیخوابی چنانش کرده بود که همه خیال می کردند دیوانه شده است. مثل سگ هار توی اتاقش راه می رفت، در و دیوار را چنگ می زد و به همه فحش می داد. کسی را پیش خود راه نمی داد، حتی پدرش را، حکیم ها را. روزها و شب ها تنهای تنها بود. آخرش خسته و مریض شد و افتاد. این دفعه هم خواب به چشمش نمی آمد. اما نه حرفی می زد نه حرکتی می کرد. می گذاشت که حکیم ها را یکی پس از دیگری بالای سرش بیاورند و ببرند. هیچ حکیمی نتوانست دختر را خوب کند. پادشاه امر کرده بود هیچکس حق ندارد دست به بدن دختر بزند. این بود که حکیم ها نمی توانستند ببینند درد دختر چیست. روزی حکیم پیر و غریبه ای آمد گفت: من بدون دست زدن به بدن بیمار می توانم او را معاینه کنم و دوايش را بگويم. اگر نتوانستم گردنم را بزنند.

پادشاه گفت که او را پیش دختر ببرند. حکیم پیر مدت درازی پهلوی دختر نشست تماشایش کرد بعد گفت: تنها علاج او «افسانه‌ی محبت» است. باید کسی بالای سر او «افسانه‌ی محبت» بگوید تا خوب شود و بتواند بخوابد. پادشاه امر کرد جارچی‌ها در چهار گوشه‌ی شهر جار زدند که: هر که «افسانه‌ی محبت» بلد است بیاید برای دختر پادشاه بگوید تا پادشاه او را از مال دنیا بی‌نیاز کند.

خیلی‌ها به طمع مال آمدند که ما «افسانه‌ی محبت» بلدیم، اما وقتی رسیدند پشت پرده‌ی اتاق مجبور می‌شدند دروغ‌هایی سرهم کنند که البته اثری در دختر پادشاه نکرد و پادشاه هم همه‌اشان را دست جلادها داد. دیگر کسی جرئت نداشت قدم جلو بگذارد. چند روزی گذشت. باز حکیم پیر و غریبه پیدایش شد. به پادشاه گفت: این چه شهری است که کسی «افسانه‌ی محبت» بلد نیست؟ در فلان کوه چوپان جوانی زندگی می‌کند. او «افسانه‌ی محبت» بلد است. بروید او را بیاورید. اما پادشاه، بدان که اگر خود تو دنبال او نروی، هرگز از کوه پایین نمی‌آید.

حکیم گذاشت رفت. پادشاه با چند نفر دیگر سوار اسب شد و راه افتاد. رفتند رسیدند پای کوه. چوپان جوان را صدا کردند. چوپان از بالای کوه گفت: شما کیستید؟ چکارم داشتید؟

پادشاه گفت: من پادشاهم. مگر تو نشنیدی دختر من مریض شده؟ می‌خواهم بیایی برایش...

پادشاه یادش رفت که حکیم چه گفته بود. چوپان یادش انداخت: «افسانه‌ی محبت» می‌خواهی؟

پادشاه گفت: آره، همان که گفتی. حکیم پیر و غریبه‌ای گفت که تو بلدی.

چوپان جوان گفت: آره، بلدم.

پادشاه گفت: اگر دخترم را خوب کنی هر چقدر طلا و نقره و ثروت بخواهی، می‌دهم.

چوپان که داشت از کوه پایین می‌آمد گفت: پادشاه، اگر حرف مال دنیا را بیاری، من نمی‌آیم. «افسانه‌ی محبت» همین به خاطر محبت گفته می‌شود. پادشاه دیگر چیزی نگفت. دلش می‌خواست این چوپان فضول را دست جلادها بسپارد اما چیزی نگفت. چوپان سوار ترک اسب پادشاه شد و راه افتادند. وقتی به قصر رسیدند، چوپان را پشت پرده‌ای نشانده و گفتند: از همین جا بگو. چشم نامحرم نباید به صورت دختر پادشاه بیفتد. چوپان جوان گفت: «افسانه‌ی محبت» هم چیزی نیست که هرکس بتواند بشنود. اگر غیر از من و دختر کس دیگری این دور و برها باشد، افسانه اثری نخواهد داشت. همه دور شوند.

پادشاه ناچار امر کرد قصر دختر را خلوت کردند. توی قصر فقط چوپان ماند و دختر پادشاه. آنوقت چوپان جوان پرده را کنار زد و داخل اتاق شد. دختر آرام دراز کشیده بود و هیچ اعتنایی به کسی و چیزی نداشت. چوپان کنار در نشست و بلند بلند گفت: ای دختر زیبا، ای قیز خاتم، می‌خواهم «افسانه‌ی محبت» بگویم، گوش می‌کنی؟

دختر انگار صدای آشنایی شنیده سرش را برگرداند و چشم هایش را دوخت به چوپان جوان و گفت: آره، گوش می‌کنم بگو.

چوپان شروع کرد به گفتن «افسانه‌ی محبت». گفت:

«روزی روزگاری پادشاهی بود و دختری داشت شش هفت ساله. این دختر کنیز و کلفت خیلی داشت، نوکری هم داشت کمی بزرگ تر از خودش به نام

قوچعلی. وقت غذا اگر دستمال دختر زمین می افتاد، قوچعلی بش می داد. وقت توپ بازی اگر توپ دورتر می افتاد، قوچعلی برایش می آورد. گاهی هم دختر هوس الک دولک بازی می کرد. الک دولک او از طلا و نقره بود. وقتی دختر می خوابید، قوچعلی وظیفه داشت پشت در بخوابد تا کنیز و کلفت ها و نوکرها بدانند خاتم خوابیده و چیزی نپرسند و نگویند. دختر پادشاه هر امری داشت، قوچعلی با میل دنبالش می رفت و کارها را چنان خوب انجام می داد که دختر پادشاه هرگز دست روی او بلند نکرده بود. قوچعلی عاشق دختر پادشاه بود. صاف و ساده دوستش داشت. به نظر خودش هیچ عیب و علتی تو کارش نبود. آخر دوست داشتن چه عیب و علتی ممکن است داشته باشد؟ وقتی با هم توی باغ بودند و دختر پادشاه پروانه می گرفت یا الک دولک بازی می کرد، قوچعلی خودش را چنان شاد و سبک می دید که نگو. هرگز از تماشای او سیر نمی شد. دلش می خواست دختر اجازه بدهد که دستش را بگیرد و دوتایی قدم بزنند و پروانه بگیرند. اما دختر پادشاه کسی را پسند نمی کرد، کلفت ها و نوکرها را سگ می گفت و پیش خود راه نمی داد. قوچعلی همین طور شاد و سبک زندگی می کرد تا روزی که دید دیگر نمی تواند راز دلش را به دختر نگوید. این بود که روزی وقت پروانه گرفتن به دختر گفت: شاهزاده خاتم، من عاشق شما هستم. خواهش می کنم وقتی هر دو بزرگ شدیم زن من بشوید.

دختر پادشاه از این حرف چنان بدش آمد که قوچعلی را سیلی زد و بعد هم مثل سگ از پیش خود راند. دختر پادشاه قوچعلی را بیرون کرد و هرگز فکر نکرد که چه بلایی سر او آمد.»

چوپان جوان ساکت شد. دختر گفت: چوپان، بگو بعد چه شد؟

چوپان گفت: ای دختر زیبا، تو فکر می کنی چه بلایی سر قوچعلی آمد؟

دختر گفت: من هرگز فکر نکرده‌ام که چه بلایی سر قوچعلی آمد. تو می‌دانی قوچعلی آخرش چه شد؟ بیا جلو بگو.

چوپان پا شد رفت نشست کنار تخت دست او را در دست گرفت و دنباله‌ی «افسانه‌ی محبت» را چنین گفت:

- «پدر قوچعلی چوپانی می‌کرد. قوچعلی پای پیاده سر به بیابان گذاشت و رفت پدرش را سر کوه پیدا کرد. پدرش سخت مریض بود و در غار گوسفندان خوابیده بود. خواهر قوچعلی که به سن و سال خود او بود، گوسفندان را به چرا برده بود. پدر از دیدن پسرش خیلی خوشحال شد و گفت: قوچعلی، چه به موقع آمدی. من دارم می‌میرم. خواهرت را تنها نگذار. تنهایی درد کشنده‌ای است.

پدر مرد. پسر او را همانجا سر کوه خاک کرد. عصر که خواهر برگشت، به جای پدرش، برادرش را دید. با هم برای پدرشان گریه کردند و سر قبرش گل و درخت کاشتند.

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها گذشت. قوچعلی و خواهرش شدند هفده هجده ساله. دو تایی کوه و صحرا را از پاشنه در می‌کردند و گوسفندان‌شان را در بهترین جاها می‌چراندند. شب‌ها را با سگ‌هایشان در غار می‌گذراندند. فقط گاهی در زمستان به شهر می‌آمدند، موقعی که گوسفندان در غار زمستانی بودند و وقت بیکاری بود.

خواهر قوچعلی مثل هوای بهار لطیف بود، مثل آفتاب تابستان درخشان بود، مثل میوه‌های پاییز معطر و دوست داشتنی بود و مثل ماه شب‌های زمستان صاف و دلچسب بود و مثل لاله‌ی صحرایی سرخ رو و وحشی بود. به همین جهت قوچعلی لاله صدایش می‌کرد.

روزی وقتی گوسفندان را برمی گرداندند، قوچعلی دید که بزی از گله گم شده. یکی از سگ ها را برداشت و رفت دنبال بز. چند کوه را پشت سر گذاشتند بالاخره دیدند بز نشسته سر چشمه ای گریه می کند و مثل بید می لرزد. سگ تا بز را دید عوعو کرد و گفت: بز، گریه نکن آمدیم.

بز شاد شد و گفت: می ترسیدم دنبالم نیایید، قسمت گرگ شوم. تشکر می کنم. هوا داشت تاریک می شد. قوچعلی نگاه کرد دید از آنور کوه هفت تا اسب سفید دارند بالا می آیند. بز را دست سگ سپرد و راهشان انداخت و خودش پشت سنگی منتظر نشست. اسب ها آمدند رسیدند سر چشمه. هر کدام مشکی به پشت داشتند. پُر کردند، خواستند برگردند که یکی از اسب ها گفت: من دیگر نمی توانم تنهای تنها توی آن قصر زندگی کنم. همین جا خودم را می کشم یا برمی گردم به شهر خودمان. شما هم برگردید پیش دختر عموها.

اسب های دیگر دلداری اش دادند و بالاخره با هم برگشتند. قوچعلی پا شد افتاد دنبال اسب ها. رفتند و رفتند چند تا کوه را پشت سر گذاشتند. رسیدند به جنگل خلوتی که کوچک ترین پرنده و خزنده و چرنده ای توش نبود. هفت قصر زیبا دیده می شد. هر کدام از اسب ها رفت توی یکی از قصرها. قوچعلی منتظر شد دید شش کبوتر سفید از آسمان پایین آمدند و هر کدام رفت به یکی از قصرها. قوچعلی باز منتظر شد.

صدای گریه شنید. به یک یک قصرها سر کشید. دید در هر قصری دختری مثل ماه و پسری مثل خورشید، گرم صحبت و خنده اند، اما در قصر هفتمی پسری مثل خورشید تنها نشسته با یک تکه گچ عکس گل لاله می کشد و زار زار گریه می کند. چنان گریه ای که دل سنگ کباب می شد. قوچعلی داخل شد. سلام کرد و گفت: ای جوان، گریه نکن، دلم را کباب کردی.

جوان سرش را بلند کرد و گفت: تو کیستی؟ از کجا آمدی؟
 قوچعلی گفت: من چوپان کوهستانم. صدای گریه ات مرا اینجا کشاند.
 جوان گفت: صبح ترا سر کوه دیدم. خوب شد آمدی. بیا بنشین، دلم هم صحبتی
 می‌خواست.

قوچعلی نشست و گفت: چرا چنین گریه می‌کردی؟
 جوان گفت: قصه‌ی من کمی طولانی است. اگر حوصله‌ی شنیدن داری،
 برایت بگویم.

آنوقت شروع کرد سرگذشت خود را چنین گفت:

- «ما هفت برادریم. دو روز پیش تر نیست به این جنگل آمده ایم. توی شهر
 خودمان آهنگری می‌کردیم. پدر پیری داشتیم که بهترین شمشیرساز شهر بود.
 روزها آهنگری می‌کردیم و شب‌ها مخفیانه، در زیرزمین، شمشیر می‌ساختیم.
 پادشاه اسلحه‌سازی را قدغن کرده بود. اما چون مردم شهر شمشیر لازم
 داشتند، ما مجبور بودیم شب‌ها این کار را بکنیم. توی دکان‌های داشتیم
 ده بیست برابر سندان‌های معمولی. هشت نفری دوره‌اش می‌کردیم و پتک
 می‌زدیم. روزی پدرمان به ما گفت: پسرها، من دیگر دارم می‌میرم. اما شما
 سال‌های درازی زندگی خواهید کرد و احتیاج به یک رفیق و همسر دارید. وقت
 زن کردنتان هم رسیده. شما زنی لازم دارید که مثل خودتان آستین‌ها را بالا
 بزنند و پتک بزنند و شمشیر بسازند. دخترعموهای شما می‌توانند چنین
 همسرهایی باشند. اما برای اینکه شما هم لیاقت خود را نشان داده باشید، من و
 عموی مرحومتان امتحانی برایتان ترتیب داده‌ایم. نشانی دخترعموهایتان را
 توی دل همین سندان گذاشته‌ایم. شما باید شمشیری چنان بسازید که بتواند با
 یک ضربت سندان را دو تکه کند تا نشانی دخترعموها از توی آن در بیاید.

پدرمان چند روز بعد مُرد. ما هفت برادر دست به کار شدیم. بیش تر وقت ها در زیرزمین با فولاد و آهن و پتک و این ها درمی افتادیم. اما هر شمشیری که می ساختیم بر سندان اثر نمی کرد. خودش دو تکه می شد. بالاخره در یک شب تاریک و سرد زمستان شمشیری از زیر دست ما درآمد که سندان سنگین را شکافت. از دل سندان قوطی کوچکی درآمد. توی قوطی تکه کاغذی بود که بر روی آن نوشته بودند: «پسر عموهای شمشیر ساز، قربان تیزی شمشیرتان، هر چه زودتر دنبال ما بیایید. دلمان برای شما تنگ شده، بیابان برهوت را درخت کاشته ایم، جنگل کرده ایم و آب و جارو کرده ایم و منتظر شما مییم. نشانی ما را از نخستین لاله‌ی سرخ بهار پیرسید. دختر عموهای شما.»

این کاغذ ما را چنان بیقرار کرد که نگو. می خواستیم همان شب پا شویم دنبال دخترها برویم. اما نه نشانی آن ها را می دانستیم و نه می توانستیم کارمان را ول کنیم برویم. جنگجویان شهر همان روز هزار قبضه شمشیر آبدیده سفارش داده بودند که زمستان تمام نشده تحویل بدهیم. از قضا زمستان طولانی شد و بهار دیر رسید و ما هر روز بیقرارتر شدیم. برف، تازه تمام شده بود که سر تپه ای لاله‌ی سرخ و درشتی دیدیم با خال سیاه و درشتی در سینه. از لاله پرسیدیم: گل لاله، دختر عموهای ما کجايند؟ نشانی‌شان را بگو.

لاله قد راست کرد و به من گفت: پسر عمو، مرا ببوس بگویم. من خم شدم و لاله را بوسیدم. آنوقت لاله گفت: امسال زمستان سخت گذشت و بهار دیر رسید. دختر عموها خیلی نگران و بیقرارند. چنان بیقرارند که اگر زودتر به دادشان نرسید، ممکن است خودشان را بکشند. من به شما یاد می دهم که چطور گاه تو جلد کبوتر بروید و گاه تو جلد اسب تا زودتر به آن ها برسید.

بعد گل لاله نشانی دخترها را داد و یادمان داد که چطور گاه تو جلد کبوتر برویم و گاه تو جلد اسب. حرف آخرش باز به من بود. گفت: پسر عمو، خیلی دلم می‌خواهد که تو مرا بچینی با خودت داشته باشی اما چکار کنم که زمستان هرچه تخم لاله بود خشکانده و اگر من هم نباشم دیگر این تپه‌ها را کسی لباس سرخ نخواهد پوشاند. می‌خواهم مرا نچینی تا تخم را همه جا بپاشم و تپه‌ها را باز پُر لاله کنم، سرخ کنم.

از لاله جدا شدیم. شمشیرها را تحویل دادیم و رفتیم توی جلد کبوتر و راه افتادیم. بعد از پر زدن خسته شدیم و رفتیم توی جلد اسب. از دریا و کوه و صحرا گذشتیم، بالاخره دیروز عصر رسیدیم به همین جنگل خاموش و خلوت. قصرها را دیدیم، چند تا تخت گذاشته بودند. نشستیم و منتظر شدیم. شب، شش کبوتر سفید از شش گوشه‌ی جنگل پیدایشان شد. ما را که دیدند شاد شدند. پایین آمدند. از جلد کبوتر درآمدند و شدند شش دختر ماه. گفتند: پسر عموها، خوش آمده اید!

بعد به من نگاه کردند و گفتند: پسر عمو کوچک، تو هم خوش آمدی! خواهر کوچکمان لاله گفت که صبر داشته باش. آخر امسال زمستان سخت و طولانی شد و هر چه تخم لاله بود خشکاند. اگر لاله این کار را نمی‌کرد، شما ما را برای همیشه گم می‌کردید. چون دیگر تخمی نبود که گل بدهد و نشانی ما را به شما برساند. اگر خواهرمان لاله خون خودش را بر زمین نمی‌ریخت، زمین برای همیشه لاله را فراموش می‌کرد، مردم هم دیگر لاله را نمی‌دیدند. من از شنیدن این حرف‌ها چنان شدم که خیال کردم دارم دیوانه می‌شوم فریاد زدم: پس آن لاله‌ی سرخ تپه لاله‌ی خود من بود؟

خواهرها گفتند: بلی. آن لاله‌ی سرخ سر تپه خواهر کوچک ما لاله بود. او نمی‌خواست مردم باور کنند که راستی راستی لاله‌ای در صحرا نمانده. می‌خواست تپه‌ها را باز پُر لاله کند، سرخ کند. آره، محبت او بیش تر از همه‌ی ما بود. او خودش را قربانی ما و زمین کرد.

یک لحظه به فکرم رسید که برگردم لاله را بچینم. اما فداکاری لاله چنان بزرگ بود که من ساکت ماندم. دخترعموها مرا به قصر لاله بردند که خالی افتاده بود. دیشب همه در قصر لاله بودیم، در همین قصر. دختر عموهایم گفتند که لاله مرا خیلی دوست داشت. خیلی هم سخت کار می‌کرد. برای درختان جنگل از چشمه‌ی سر کوه آب می‌آورد. دخترعموهایم گفتند که مدتی است جانوران شکارگاه‌های پادشاه را تبلیغات می‌کنند که به جنگل آن‌ها کوچ کنند، جانوران هم قبول کرده‌اند. روز عروسی همه‌اشان خواهند آمد. اما برادرهایم و دخترعموهایم بخاطر من عروسیشان را عقب می‌اندازند. مرا هم نمی‌گذارند که برگردم به شهر. امشب دیگر تنهایی زور آور شد گریه کردم. خواستم بار دلم را سبک کرده باشم. از تو تشکر می‌کنم که درد دلم را گوش کردی.»

وقتی جوان سرگذشت خود را تمام کرد، قوچعلی گفت: تو حق داری گریه کنی. من هم یک وقت عاشق دختر پادشاه شدم. اما او مرا از قصرش راند و من دیگر دنبالش نگشتم.

جوان پرسید: ازش بدت آمد؟

قوچعلی گفت: نه. اکنون هم اگر ببینم باز عاشقش می‌شوم. چنان زیباست که مانند ندارد. اما اخلاق و رفتار بد و خودپسندانه‌ای دارد. من یک موی لاله‌ی ترا به هزار تا مثل دختر پادشاه نمی‌دهم.

بعد جوان گفت: قوچعلی، پس تو تنها زندگی می‌کنی؟

قوچعلی گفت: نه، من با خواهرم لاله زندگی می‌کنم.
 جوان گفت: گفتی لاله؟ همان دختری که با تو گوسفند می‌چرانند؟
 قوچعلی گفت: آره. همان دختر سرخ روی وحشی. او خواهر من است.
 جوان از جا جست و گفت: قوچعلی، می‌خواهم یک چیزی به تو بگویم اما
 می‌ترسم بدت بیاید.

قوچعلی گفت: می‌دانم که خواهرم را می‌خواهی. باشد. پاشو همین حالا
 برویم. اگر راضی شد، بردار بیار. گوسفندها را تنهایی هم می‌توانم بچرانم.
 آن وقت جوان به قوچعلی یاد داد که چطور توی جلد اسب و کیوتر برود.
 توی غار، لاله داشت ریش بزها را یک یک شانه می‌کرد. هر وقت که
 خوابش نمی‌آمد و تنها بود، این کار را می‌کرد. بزها به نوبت نشسته بودند و
 قصه‌ی لاله را گوش می‌کردند. گوسفندها هم گوش می‌کردند. البته بعضی‌ها
 هم خوابیده بودند یا آهسته نشخوار می‌کردند. سگ‌ها هم در دهانه‌ی غار
 چرت می‌زدند. ماه نیمه شب از بالای غار خم شده بود توی غار را روشن
 می‌کرد و نگاه می‌کرد. کمی بعد ماه به لاله گفت: لاله، پاشو آتش روشن کن.
 من دیگر نمی‌توانم بیش تر از این بمانم. می‌روم.

لاله پا شد در دهانه‌ی غار آتش روشن کرد. ماه یواش از دهانه‌ی غار سرید
 و رفت. قصه تازه تمام شده بود که دو تا کیوتر داخل غار شدند. یکی سفید
 سفید، دیگری سفید با خال درشتی در سینه. لاله گفت: حیوانکی‌ها، راه گم
 کرده اید؟ بیایید پیش من.

کیوتر سفید به کیوتر خالدار نگاه کرد و انگاری گفت: برو پیشش. نترس.
 کیوتر خالدار رفت نشست توی دست‌های لاله. لاله نگاهش کرد و بوسیدش.

آن یکی کبوتر هم آمد نشست توی دامن لاله. بعد لاله هر دوشان را زمین گذاشت و گفت: همین جا باشید بروم برایتان دانه بیاورم.

آنوقت رفت ته غار. سنگی را کنار زد سوراخی بود. غار کوچک تری بود. رفت تو، کبوترها از جلدشان بیرون آمدند. سگ ها به دیدن قوچعلی آمدند نشستند جلو روش. لاله با مشت های پُر گندم برگشت دید برادرش با جوان رعنا و رشیدی نشسته توی غار و کبوترها نیستند. گفت: قوچعلی، پس تو کجا رفته بودی؟ خیلی دیر کردی!

قوچعلی گفت: حالا بیا با دوست تازه‌ی من آشنا شو، بعد می گویم. این دوست من دنبال تو آمده اینجا.

لاله اول ساکت شد. بعد گفت: کبوترهای مرا ندیدید کجا رفتند؟

قوچعلی گفت: ما که تو آمدیم، پر کشیدند رفتند بیرون. من می‌روم پیداشان کنم. نمی‌توانند از اینجا زیاد دور شوند. شما دو تا بنشینید حرف هایتان را بزنید.

قوچعلی این را گفت و رفت بیرون، نشست روی تخته سنگی رو به دشت. کمی بعد دید که لاله و جوان دست همدیگر را گرفته‌اند می‌آیند. گفت: مبارک باشد.

جوان گفت: رفیق، اگر حرفی نداشته باشی من می‌خواهم همین حالا با لاله بروم به جنگل، که دختر عموها و برادرهام نگران من نباشند.

قوچعلی با لبخند به لاله گفت: لاله، کبوترهایت را نمی‌خواهی برایت بگیرم؟ لاله با لبخند جواب داد: بس کن، قوچعلی. خوب سر به سر من گذاشتید. امشب تو شوخی ات گل کرده.

آنوقت هر سه خندیدند. جوان به قوچعلی گفت: فردا عصر منتظر تیم، بیا جنگل عروسی ما.

بعد رفت توی جلد اسبی سفید سفید و لاله را بر پشت گرفت و راه افتاد. قوچعلی تا بانگ خروس همانجا روی تخته سنگ بیدار نشست.

بعد پا شد و رفت پهلوی گله گرفت خوابید.

فردا شب جنگل پرهیاهو بود. پرندگان و چرندگان و خزندگان بی‌شماری از چهار گوشه‌ی آسمان و زمین می‌آمدند و روی درختان و زیر درختان و در خاک و زمین لانه می‌ساختند. هفت برادر آهنگر با زن‌های جوان و زیباییشان دور میز بزرگی نشسته بودند، شام شب عروسیشان را می‌خوردند. قوچعلی هم بود. قرار گذاشته بودند نصف شب عروس‌ها و دامادها جنگل را به جانوران بسپارند و برگردند به شهر. می‌خواستند قوچعلی را هم ببرند که راضی نشد و گفت: من باید مواظب گوسفندها و بزهام باشم. نصفه شب، هفت داماد دست هم را گرفتند و رفتند توی جلد کبوتر و پرکشیدند رفتند. قوچعلی کمی توی جنگل گشت، اما نتوانست غم تنهاییش را کم کند. آخرش نشست زیر درختی و مدتی گریه کرد. بار دلش که کمی سبک شد، آمد به غار، پیش گله‌اش.

چوپان جوان باز ساکت شد. چشم‌هایش را دوخت به چشم‌های دختر. می‌خواست اثر حرف‌هایش را توی چشم‌های دختر ببیند. دختر با صدای لرزانی گفت: باز هم بگو. بگو قوچعلی چه شد؟ چوپان گفت:

- «فردای آن شب بود که قوچعلی دوباره یاد دختر پادشاه افتاد و دید که هنوز از ته دل دوستش دارد. پیش خود گفت: چوپان کوهستان نیستم اگر نتوانم او را سر عقل بیاورم، آدم کنم. می‌دانم چکارش باید بکنم که دختر پادشاه خلق و خوی حیوانی‌اش را کنار بگذارد. اصلاً باید او را از زندگی آنجوری دور کنم.

آنوقت رفت توی جلد کبوتر و رفت به باغ دختر پادشاه. آنقدر صبر کرد که دختر آمد رفت توی استخر شیر. قوچعلی هم آمد نشست سر درخت انار لب استخر و گفت: ای دختر زیبا تو چه بدن قشنگی داری! من عاشق تو شدم. خواهش می کنم از توی شیر بیا بیرون تا خوب تماشایت کنم. دختر پادشاه اولش مثل سگ هار داد و بیداد کرد. فحش داد. امر کرد، اما بعد یادش رفت دختر پادشاه است و مثل دخترهای خوب دیگر مهربان شد و گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواهش می کنم مرا نگاه نکن. خوب نیست.

قوچعلی گفت: دست خودم نیست که نگاهت نکنم. دوستت دارم.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، من که نمی توانم عشق یک کبوتر را قبول کنم. اگر عاشق راست راستکی هستی از جلدت بیا بیرون تا من هم ترا تماشا کنم.

قوچعلی از جلدش درنیامد. دختر پادشاه راضی شد خوابش را به قوچعلی بدهد تا او از جلد کبوتر در آید. قوچعلی خواب دختر را گرفت و پرید رفت. از آن روز به بعد خواب به چشم دختر نیامد. آنقدر بیخوابی کشید که مریض و بستری شد. حکیم های شهر نتوانستند دردش را دوا کنند، چون پادشاه امر کرده بود هیچ حکیمی حق ندارد دست کثیفش را به بدن دختر بزند. روزی قوچعلی خودش را به صورت حکیم پیر و غریبه ای درآورد، رفت پیش پادشاه و بعد پیش دختر که بدون دست زدن معالجه اش کند. مدتی دختر را تماشا کرد که مثلاً دارد معاینه اش می کند، بعد گفت که اگر دختر «افسانه‌ی محبت» بشنود خوب خواهد شد. کسی در شهر «افسانه‌ی محبت» بلد نبود. قوچعلی باز به صورت حکیم پیر و غریبه آمد به پادشاه گفت که در فلان کوه چوپان جوانی

زندگی می‌کند که «افسانه‌ی محبت» را خوب می‌داند و اگر پادشاه خودش دنبال او برود، بالای سر دختر می‌آید.»

چوپان جوان باز ساکت شد و به چشمان حیران دختر نگاه کرد. خندید و گفت: بلی، ای دختر زیبا، ای قیز خانم چنین شد که پدرت که روزی مرا مثل سگ از خانه اش رانده بود، به کوهستان آمد و مرا پیش تو آورد، حالا چه می‌گویی؟

قیز خانم نتوانست جلو گریه اش را بگیرد. گفت: قوچعلی، من دیگر برای همیشه فراموش کردم که دختر پادشاهم. من ترا می‌خواهم. من حالا می‌فهمم که چقدر به محبت تو احتیاج داشتم. مرا با خودت ببر. می‌خواهم مثل همه زندگی کنم.

قوچعلی گفت: برای تو کار آسانی نیست که مثل همه زندگی کنی. چون توی ناز و نعمت بزرگ شده‌ای. اما اگر خودت بخواهی البته به زندگی تازه ات هم عادت می‌کنی.

قیز خانم گفت: اگر با تو و با دیگران باشم، هر کاری برای من آسان است. قوچعلی، مرا با خودت ببر. قیز خانم را تنها نگذار.

قوچعلی اشک او را پاک کرد و سیبی از جیبش درآورد گفت: حالا تو خسته‌ای. بیا این سیب را از دست من بخور بعد می‌آیم به سراغت. تو دیگر برای همیشه مرا دوست خواهی داشت. می‌دانم.

دختر زیبا سیب را گرفت خورد، به پشت دراز کشید، آن وقت چشمانش یواش یواش بسته شد و به خواب شیرینی فرو رفت.

قوچعلی پا شد بوسه ای از گونه‌ی دختر گرفت و بیرون رفت. به پادشاه گفت: خواب دخترت را به خودش برگرداندم. تا سه روز کسی دور و بر قصر قدم نگذارد که بدخواب می‌شود. روز چهارم بروید بیدارش کنید.

۵

صبح روز دوم، آفتاب زده، قوچعلی به صورت کبوتر آمد پیش قیز خانم، از جلدش درآمد و گل سرخی زیر دماغ دختر گرفت. دختر چشمانش را باز کرد و بیصدا و نرم خندید. قوچعلی گفت: راحت خوابیدی؟ قیزخانم گفت: خواب شیرینی کردم. مثل قند و عسل. حالا مرا با خودت می‌بری؟

قوچعلی گفت: آره. پاشو برویم توی باغ شستشو کن بعد برویم. آفتاب تازه زده بود که دو تا کبوتر سفید از روی درخت انار لب استخر بلند شدند و به طرف خورشید پرواز کردند.

زمستان ۱۳۴۶

تحفه‌ی ناچیز برای سهیلا

به خاطر محبتی که به بچه‌ها داشت

ب.

منبع: قصه‌های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه‌ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳